

آنچه بر ناصر کاخساز و آیت الله سعیدی گذشت

یادداشت های زندان شاه- به آذین

این روزها وقت به گفتگو و شطرنج و کتاب می گذرد. سرم گرم است. نگرانی و دلتنگی ندارم. تنها پرسشی که گاه درخاطرم میفتد، این که آقایان چه خوابی برایم دیده اند؟ محاکمه؟ به چه روئی؟...

نزدیک ده صبح، ناصر کاخساز از بیمارستان می آید، مرده از گورستان گریخته. دراز است و لاغر. زرد نه، خاکی رنگ پریده. سخت و تلو خوران قدم برمیدارد و دوستانش از دو سو زیر بازویش را گرفته اند. بدنبال او گروهی به اتفاق می آیند، می نشینیم. شادی دیدار و خشنودی آن که "باز به خیرگذشت"...

سرو پیشانی‌ش باند پیچی شده است. و زیر این عمامه سفید، دو چشم سیاه که درچهره تکیده اش درشت مینماید. چاک دهانش راست و باریک، سرتاسری، با چانه و آرواره پت و پهن و لب نازک. صدای تودماغی شیرینی دارد. ازضربه هائی که به سرش زده اند سخن می گوید و ازخونریزی مغزی که داشته است. قاضی دادگستری بوده، در یکی از شهرهای مازندران،- شاید ساری. آمده اند و دراداره دستگیرش کرده اند،- با همه مصونیتی که داشته است. میگوید که درپایان بازجوئی ها یک چشمش دیگر تقریباً کور بوده و آن دیگری هم خیرگی هائی داشته، با سر درد شدید که هنوز روزی یکی دو بار به سراغش می آید. وضعش درست مثل آن جوان بوده،- نیک داودی. یک روز می دیدی که او هم افتاده و مرده. آن بیچاره تو همین شماره سه بوده است. حالش را که دیده بودند، فرستاده بودندش اینجا که گفته نشود زیردستان تلف شده. بعد هم صورت مجلس کرده اند که خواسته از پنجره مستراح فرار بکنند، با سرافتاده است و تا به اش برسند مرده. و حال آنکه پنجره مستراح، که خیلی بلند است و همیشه بسته است، دریک ارتفاع چهار پنج متری به حیاط باز می شود و هیچ جا درو ندارد. باری کاخساز، با آگاهی ازسرنوشت آن جوان، همین که حال خود را سخت دیده مصرأ خواسته است که او را نزد پزشک متخصص به فرستند. دوستان هم از درون زندان و همچنین خانواده اش از بیرون فشارآورده پیش از آن که کار از دست برود به دانش رسیده اند. دربیمارستان دوبار زیرعمل بوده، دکتر یک درصد هم امید نداشته است. و با این همه...- تسبیح در دست میگرداند و لبخند می زند:

"هنوز که عذرمان را از این دنیا نخواسته اند..."

و نگاه چشمان سیاه و مهربانش مرا در بر می گیرد:

"خوب، شما چه می کنید؟ بیرون خیلی آرزو داشتیم خدمت برسیم. ولی انگار قسمت مان این جا بود."

"جای بدی که نیست. برای آشنائی هم دیگر مقدمه چینی نمی خواد. دوست، از همان یک نگاه..."

کاخساز و همراهان می روند. در اطاق گفتگو درباره قربانیان شکنجه گل انداخته است. سخن از آقای سعیدی به میان می آید،- مرد روحانی که سه چهار ماه پیش در قزل قلعه سر به نیست شد. همه رویهم براین عقیده اند که او را کشته اند. اما س.ل. نظر رسمی را تأیید می کند و به آرامی میگوید:

"نه، بابا، خود کشتی کرده. این را دیگر به چشم خود دیده ام. من آن توهمسایه سلولش بودم. از بازجوئی که برگشت، خیلی منقلب بود. نیمه های شب، استوار بند سراسیمه آمد سراغم و ازم خواست کمک کنم، به اش تنفس مصنوعی بدهیم. رفتیم، دیدم بیهوش افتاده. دستمالی را

که تو حلقش چپانده بود، استوار بیرون کشیده بود. اما باز نفسش بالا نمی آمد. ده دقیقه ای به اش تنفس دادیم. تازه رنگ روش داشت جا می آمد که یکهو چانه انداخت و تمام کرد. جلو چشم خودم. همین میان دکتر هم سر رسید. معاینه اش کرد، گفت از قلبشه، نارسائی داشته... " چیزی برای این نمی توان افزود، به چشم خود دیده است. ولی آیا چشم- اگر هم بخواهد- همه چیز را می بیند؟

... شب، پس از شام، دوستان باز مرا در میان می گیرند: بررسی کوتاهی درباره شعر معاصر. عذرم را که موضوعی است پردامنه و کمیتیم از بسیاری جهات لنگ نمی پذیرند. ناچار شروع می کنم. از پیشگامان، که با صغیرگلوله ها و دود باروت انقلاب به میدان آمده اند. مردانی بیشتر خود ساخته، پرشور، با ریشه های عمیق در کشتزار عواطف و آرزوهای مردم. و شعرشان حماسه روز،- ساده و سوزنده و نافذ، مانند گلوله. و **شعراگرتازه است، از تازگی احوال زمانه است و از جنبشی که مردم را به پیش میراند.** و گرنه قالب وزن و قافیه همان است که بود و تعبیرها و تصورها و استعارات نیز همان سکه های رایج شعر کهن فارسی. با اینهمه، جای اشتباه نیست. هم شعردیگراست و هم شاعردیگر. عارف قزوینی، اشرف الدین حسینی، فرخی یزدی و بعد ها عشقی، راه دیگر می روند و حتی از معاصرانی مانند ادیب الممالک فراهانی، ایرج و بهار و امثال آنان جدابند. و اگر پایه و مایه اینان را در ادب کلاسیک ندارند، این هست که پویاتر و پاکبازتر از ایشانند و به مردم نزدیکتر. بویژه سخنیشان، در همان چند روز معدود که عمر آن است، برد بیشتری دارد و جمع بس گسترده تری را در بر میگیرد...

من در این مقدمه چینی هستم و هنوز حتی نامی از نیما نبرده ام که افسرنگهبان را، دست به کمر زده و پاها از هم گشاده، در آستانه در می بینم. از قضا همان است که یک بار دیگر احضارم کرده بود، سرو رو باز تیره تر و اخمو تر از آنچه دیده ام. با لحنی تند و تلخ دستور میدهد:

"آقای اعتمادزاده، بیایید بیرون".

همه بهت زده اند و خاموش. بیرون می آیم و به دنبال افسر به راه می افتم. از در آهنی بند می گذارم. در اطاق، افسرجوان مرا برپا نگه میدارد و خود می نشیند. طبیعی است، من زندانی و او زندانبان. از آن گذشته، ستاره نو نواری که بردوش دارد این قدر اعتبار به او میدهد، نه؟ تشرمیزند که چرا سخنرانی می کرده ام:

"اینجا زندان است آقا! به من چه شما کی هستید؟ پاتان را که از این در گذاشتید تو، یکی هستید مثل همه آنها دیگر..."

و تهدید میکند که اخلاص در نظم زندان چه عواقبی میتواند برایم داشته باشد. او! چه تصویری فرمایید؟ خودم البته میدانم. چیزی که هست، باید دید اخلاص چیست. به هر چیزی که نمی توان همچو وصله ای چسباند. و باز همان را که یک بار دیگر گفته ام تکرار میکنم. مردی هستم نویسنده. سر و کارم با کتاب و قلم. باور کنید، عمدی در کار نیست. اینجا منم و مشتای جوان، بیشتر دانشجو یا دانشگاه دیده، که سراپا شور دانستن اند و به گمان خودشان فرصتی یافته اند. می پرسند و من نمی توانم پرسش هاشان را بی پاسخ بگذارم. چیزهایی درباره ادبیات. تعجب میکنم. آخر، چه منعی می تواند باشد؟ به عقل راست نمی آید. بهتر است ما را به هم واگذارند. کنجکاو ساده ای است. پس از یکی دو هفته خود به خود فروکش می کند...

ما در این گفتگوئیم که همه ای از راهرو بند به گوش میرسد. جمع شده اند و مشت به در می کوبند. با افسرنگهبان کار دارند. چه می کنند؟ نگرانم. و افسرشاید بیش از من. ساعد و آرنجش را به میز تکیه داده کج نشسته است. در اندیشه است. خسته می نماید. پس از یک دم سر برمی دارد. نمی خواهد قافیه را باخته باشد. می گوید:

"مقررات زندان، آقا، باید رعایت بشه. بفرومائید. این آخرین باره که میگم" سپس اشاره به در بند، که دیده هم نمی شود، میکند:

"این ها هم دیگر برند پی کارشان".

با تعجب نگاهش میکنم:

"رفتن شان با من نیست. گویا با شما کاردارند."

و ناگاه در میان همه و فریاد زندانیان، ضربه شدیدی به درمیخورد،- مشت یا شاید لگد. افسرمی کوشد بی اعتنا باشد:

"نه. باشه یک وقت دیگر. بگید از اینجا برند."

بزرگواری نشان می دهم:

"مضایقه ای ندارم. ولی تضمین نمی کنم که حرفم را گوش کنند."

دستپاچه می شود و رودرواسی را کنار میگذارد:

"بگید. خواهش می کنم."

- و با دستمال عرق پیشانی و پس گردنش را خشک میکند.

از در نیمه باز بند می گذرم و همانجا می ایستم. نگاه می کنم. سی چهل نفری هستند، قیافه ها برافروخته و رگهای گردن برجسته. و در آن میان، باز آقایان رسولی و نمازی که بیتابی نشان میدهند.

"بگذارید، آقا، تکلیف مان را اینجا یک سره بکنیم" چه دلیل داشت که مانع گفتگومان شد؟ و تازه، برای چه آنقدر بی ادبانه؟ انگار با یک مشت دزد و قاچاقچی و آدمکش طرفه!"

موجی عصبی در پیکر جمع می دود. رو به در به جنبش می افتند. ولی هنوز از جا کنده نشده اند. چه باید کرد؟ نمی خواهم و نباید بهانه برخوردی با پلیس بشوم. دیوانگی است. امید پشتیبانی از هیچ جا نمی توان داشت. له مان می کنند و باز آب از آب تکان نخواهد خورد. می گویم:

"اگر هم برای مذاکره با افسر نگهبان باشه، این ازدحام درست نیست. کار را خراب میکنه. بهتره کمی فرصت فکر کردن به خودمان بدهیم."

"نه، آقا. مگر چقدر میشه تحمل کرد؟ مرگ یک بار گفته اند، شیون یک بار!"

اوف! باز این حرفهای دهن پرکن بی پشتوانه!

جای چانه زدن نیست. باید راه را بر حرکات نسنجیده بست.

"دوستان، این جور خودمان را تحریک نکنیم. به هیچ جا نمی رسیم. من ازتان خواهش می کنم، برگردیم به اطاقها مان. ببینیم چه راهی بهترین نتیجه میده."

آقای نمازی، سپاه چرده و باریک، با موهای فلفل نمکی ریزتاب که برپس گردنش ریخته است، به خاموشی نگاه میکند. و چه مایه سرزنش و سرخوردگی در این نگاه است! متاسفم. راه دیگری نیست. دوستان هم تا اندازه ای پی برده اند. و به جز آقای رسولی که همچنان از دهانش آتش می بارد، فریادهای اعتراض دیگران نیروی چندانی ندارد. سرانجام آقای نمازی رضا میدهد:

"حالا که میفرمایند، به احترام حرف ایشان می ریم. ولی مشکل مان سر جاش هست. باید به این آقایان فهماند، همیشه با زندانی سیاسی این جور رفتار کرد."

طبق قراردیسه، پس از چاشت، برای فراهم کردن زمینه گفتگویی با مقامات زندان و تنظیم موارد اعتراض، مشورت هائی با چند تن از سرشناسان گروه های مختلف صورت می گیرد. موافقت اصولی آسان بدست می آید. اما در این که چه کسانی نماینده باشند و چه بگویند بحث به درازا می کشد. و تا به خود به جنبند، خبر میرسد که آقایان رسولی و نمازی را "زیر هشت" برده اند. نشانه دیگری از آن که در بیرون و درون زندان، همه را یک درد است که فلج می کند: پراکندگی در عمل. و نتیجه همان است که می توان پیش بینی کرد: پیشدستی دشمن. آقای

نمازی را به مجرد می فرستند. برای یک روز. بیشتر برای چه؟ و زندگی در زندان، پس از تب و تابی زود گذر که پیش از هر چیز رنگ کنجکاو دارد، به مسیر عادی خود بازمی گردد، - شاید در برخی با طعم تلخ و گس زبونی که در مذاق جان دارند و به روی خود نمی آرند... نمیدانم! نمیدانم چه چیز است که می لنگد. چرا کار سنجیده و سازمان یافته نمی تواند سر بگیرد؟ حتی در این مقیاس کوچک.

... جمعه زندانی سیاسی. عبوس و درخود فرو رفته، مانند بچه ای که مادرش او را با خود به مهمانی نبرده است. ملاقات نیست. و روز چه کند میگذرد!

جوانی هم اطاق ماست که پنجمین و آخرین سال محکومیتش را میگذراند. جدی و کم گو، با چشمان آبی کمرنگ و نگاهی تند و مستقیم از پس عینک. شاید به سرگشتگی من پی برده است. می پرسد:

"کتاب فرانسه دارم. میخوانید بخوانید؟"
"خیلی ممنون میشوم."

فرهنگ فلسفی است، چاپ شوروی. ورق میزنم و کم کم کشیده می شوم. لغت نامه و فرهنگ را من همیشه دوست داشته ام ورق بزنم. کمی یاد آوری دانسته های کهنه است، اما بسا هم چیزهای تازه که یاد می گیرم و زمینه ای برای اندیشیدن به دستم میدهد. ساعتی با کتاب سرگرم و چند سطری هم یاد داشت برمیدارم. چند نفری به اطاق آمده اند و کنار دیوارها پشت به بسته های رختخواب نشسته اند. از پیش قراری داشته اند یا نه، نمیدانم. ولی بحث در می گیرد، آهسته و نرم، می توان گفت نامحسوس. آنقدر که تا چندی زمزمه دورش مرا از کتابی که می خوانم باز نمی دارد. با اینهمه، چیزهایی بسته گریخته به گوشم می خورد که "امروزه توده ها" نه تنها مغز، بلکه موتور انقلاب روشنفکرها هستند. هرجنبشی از آنها شروع میشه و با آنها به ثمر میرسه."

یکی به نابوری می گوید:

"حرف تازه ایه. میشه نمونه ای برامان بیاورید؟"

"مائو، کاسترو، چه گوارا... این ها خودشان تئوری شان را به عمل گذاشتند."

"از این سه تا، چه گوارا همین بوده که شما می گید. یعنی خواسته خودش حرفش را به عمل در بیاره، و میدانیم با همه صداقت و ایمانی که داشته چه به سرش آمده. حالا یا چیزی تو منطقش می لنگیده، یا این که نتوانسته حرف و عملش را با دشوارپذیری و دیرجنبی توده محروم سازگار کنه، تنگ حوصله بوده و ناچار تنها مانده. اما آن دوتای دیگر درست در جهت خواست و عمل غریزی توده ها رفته اند و درحقیقت در دریای توده ها شنا کرده با موج آن به ساحل رسیده اند. این نشان میده که موتور انقلاب- انقلاب پیروز- روشنفکر نیست و نمیتونه باشه."

از گوشه می پرسند:

"پس کی می تونه باشه؟"

"خود به خود معلومه: توده محروم و سازمان سیاسییش."

جوانی بلند بالا و عینکی- که تا کنون دوبار بیشتر ندیده ام و یک پایش آسیب دیده می لنگد- با لحنی بی چون و چرا می گوید:

"در ایران، توده محروم تنها دهقان ها هستند. چون که کارگرها به کل فاسد شده اند. بیمه های اجتماعی و انواع مزایا آنها را برده زیر پرچم دستگاه اکثریت نزدیک به تمامی روشنفکرها هم که حالشان معلومه. اینه که شهردیگر در انقلاب ایران سهمی نداره. کار را باید ازده شروع کرد."

"با این دهقان ها که افسون اصلاحات ارضی تو گوششان خوانده اند و بیچاره ها هم باورشان شده؟!"

اما حریف توپش پراست و میدان را خالی نمی کند:

"هوم! خیلی بگیریم، یک تکه کاغذ داده اند دستشان به اسم قباله. بگذارد در کوزه، آبش را بخوره! تا پانزده سال که به عنوان بازپرداخت قیمت زمین باید همان بهره مالکانه را بدهند. هیچ معامله ای هم که روی آن دوسه هکتار زمین نسق شان نمیتونند بکنند. دستمایه هم که ندارند. ناچارمی افتند تو قرض. حالا بانک باشه یا سلف خر و نزولخور ده، فرق نمی کنه. آخرهم زمین را ول می کنند می آند شهر، به امید کار- که نیست، دست کم برای بیشرشان نیست. یک مدت که خوب دربردی کشیدند و به حقیقت افسانه شهری پی بردند، باز رو میآرند به همان زمین که دیگرباش بیگانه شده اند. گرسنگی، نومیدی، فشارقشر بالای ده که با ژاندارم دست به دست داده مست بهرکشی شده، همه اینها زمینه عینی برای رشد انقلاب درروستاست. پس، بازمیگم راه از آن وره."

"شما حرفتان نمودارتجزیه طبقاتی دهه، که درست هم هست. خود تئوری این را میگه. این هم درسته که تجزیه طبقاتی برخوردار طبقاتی را به دنبال داره. یا، همان طورکه گفتید، زمینه ای هست برای رشد انقلاب. با این حال، همیشه فهمید چرا تحلیل تان را شما دم بریده می گذارید و به زحمتکش های شهری، به کارگرا، تعمیرش نمی دهید."

یک رگ هم درچهره پهن جوان نمی جنید. خونسرد و مطمئن می گوید:
"گفتم. کارگرا، امتیازات مادی که دستگاه به اشان داده و بازدهن واکرده اند که بده، اخته شان کرده. آنها دیگرانقلابی نمی توانند باشند."

"از آن حرفهاست!... پس تضاد کار و سرمایه می باید از بین رفته باشد. شما این را میگوید، ها؟"

حمله سخت است و مستقیم، و می بینم که تئوریسین انقلاب دهقانی جا می خورد. یک دم می ماند و سپس به شدت انکاری کند:

"نه. من کی گفتم؟ با بودن سرمایه، تضادش هم با کارسرجاش هست. ناگیره. چیزی که هست، زور و نیرنگ دستگاه، با آن مختصر ریخت و پاشی که با اسم های دهن پرکن به خودش اجازه میده - مثلا سهم شدن کارگرا درسود کارخانه،- روی این تضاد سرپوش میگذاره."

"طوری که کارگرا، به عنوان یک طبقه، دیگر دست از مبارزه می کشند... و شما این را باور می کنید؟"

"چیزی است که داریم می بینیم."

"کاش دستگاه هم مثل شما می دید و دیگرموجبی برای این همه فشار و بگیر و ببند نمی یافت!"

گفتگوشان لحن تلخی به خود گرفته است و اینک با دوسه جمله پراکنده به سردی پایان می پذیرد. من که همه گوش بوده ام، از خود می پرسم که این جوانان از انقلاب چه میدانند و آن را چگونه می بینند، چگونه می خواهند؟ و می ترسم که بسیاری از ایشان فریفته پندارهای خود باشند و در روز آزمون... اوه! بگذریم. هنوز کو تا آن روز!

"ای رفیقان قهرمانان!"

جان در ره میهن خود بدهیم بی محابا..."